



سرشناسه: یرک، نسیم، ۱۳۴۵ - عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای فرزندی سردار سرشپ شهید رضا خضرائی‌راد / گردآوری و بازنویسی نسیم یرک، تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ ویراستار سیدمحمد آریازاد.

مشخصات نشر: مشهد، نشرایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۸ ص.، مصور/رنگی.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۱، ص ۴۴.

شابک: 978-622-6608-30-5

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: خضرائی‌راد، رضا، ۱۳۳۳-۱۳۶۵

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- شهد -- پارمانگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Mashhad -- Survival -- Diaries

موضوع: سرداران -- ایران

Generals -- Iran

شابک افزوده: آریازاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

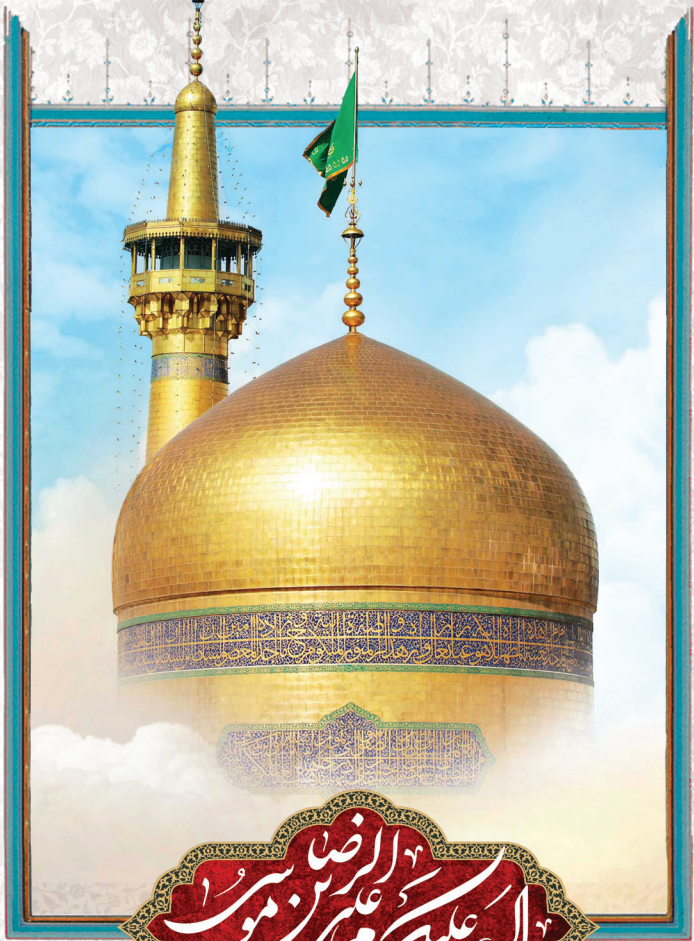
شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

شابک افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۱، ص ۴۴.

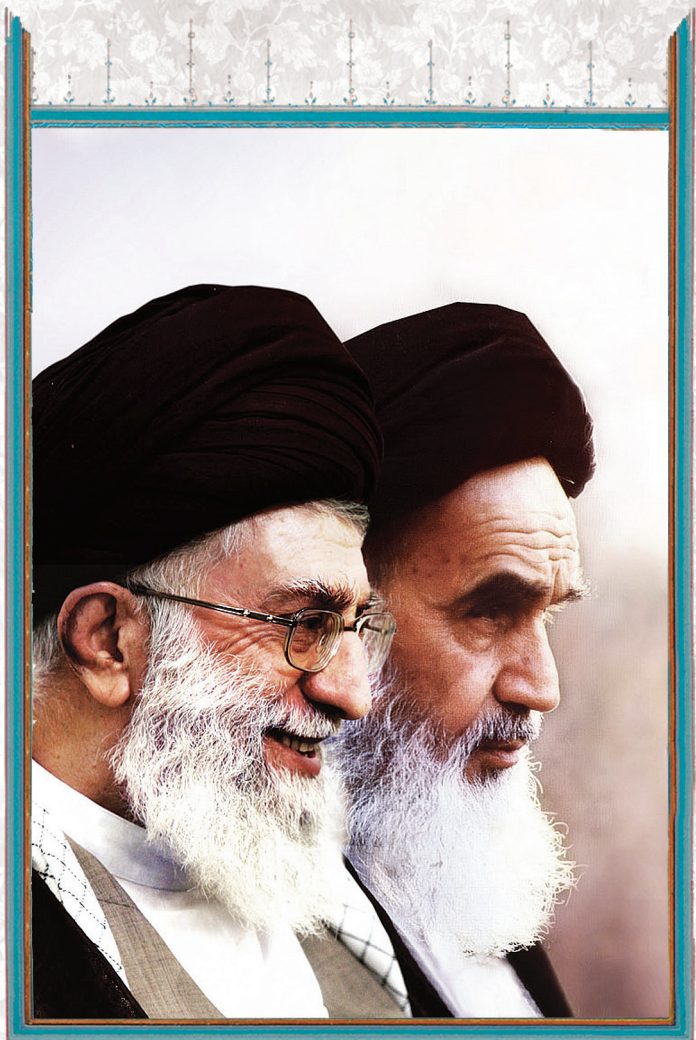
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۱، ص ۴۴ / DSRA6

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۰۱۸۰



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
وَأَسْرَأَتْ لَهُ
الْمَوَدَّةُ



مجموعه ایثارنامه



عنوان کتاب: **فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید رضا خضرائی راد**
عنوان فروست: **ایثارنامه** (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: نسـرین پرک

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۰-۵

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می‌داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می‌گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

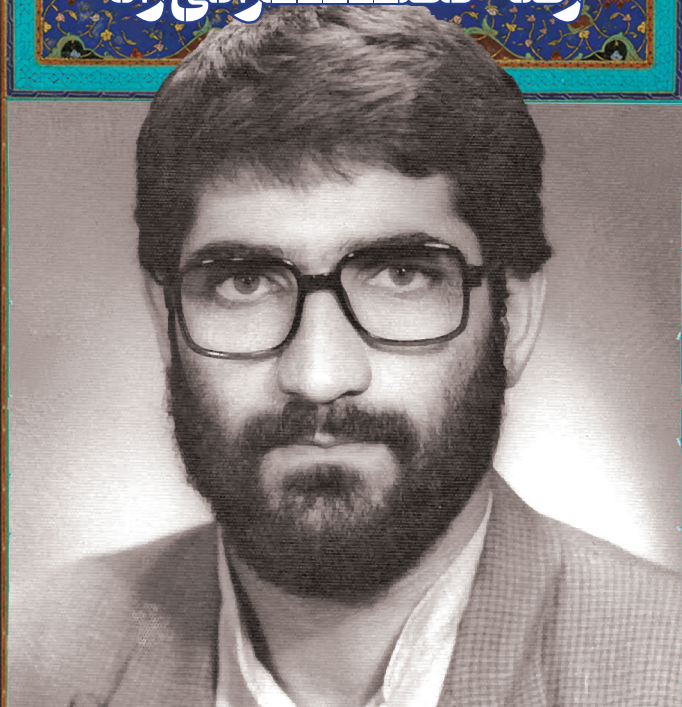
احتیاج داریم.» (امام خامنه‌ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

رضا خضرائی راه



تاریخ تولد: ۱۳۳۳/۱/۲۶ محل تولد: شاندیز تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۱۷

گلزار: حرم مطهر امام رضا علیه السلام

محل شهادت: شلمچه

آخرین سمت: فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ۵ نصر

رضا خضرای راد، فرزند حسن و مریم سلطان در فروردین ماه سال ۱۳۳۳ از پدری مداح و متعهد و مادری مؤمنه در روستای شاندیز از توابع شهرستان مشهد دیده به جهان گشود. نامش را به دلیل ارادت به امام هشتم علیه السلام، رضا نهادند.

ایشان سه سال اول دوره‌ی ابتدایی را در دبستان دولتی شاندیز درس خواند و سه سال دوم را به علت نقل مکان خانواده به مشهد، در مدرسه بزرگمهر این شهر تحصیل نمود.

پدرش مداح اهل بیت بود. به همین دلیل رضا خیلی زودتر از هم‌سالان خود به مسایل دینی و مذهبی علاقمند شد. او در جلسات مذهبی که

در منزل پدرش برگزار می‌شد، نقش موثری داشت از میهمان‌ها پذیرایی می‌کرد و در گفت‌وگوها شرکت می‌نمود. نمازش را مرتب می‌خواند و فرایض دینی را انجام می‌داد.

دوران متوسطه را در دبیرستان خسروی در رشته علوم تجربی سپری کرد. نوجوانی فعال، اجتماعی و معاشرتی بود. او روحیه‌ی ظلم‌ستیزی بالایی داشت. اوقات فراغت خود را با مطالعه‌ی کتب تاریخی و ورزش‌هایی همچون کشتی و فوتبال پُر می‌کرد. بسیار فروتن و متواضع بود و از افراد مغرور و متکبر بدش می‌آمد. رضا سال ۱۳۵۶، دیپلم گرفت و تا زمانی که به خدمت سربازی فراخوانده شد، در مغازه‌ی شوهر خواهرش به شیشه‌بری مشغول بود. او در همین دوران و از طریق پدر با نام امام خمینی ره آشنا شد. رضا جزو اولین کسانی بود که به فرمان امام از پادگان گریخت و به مردم پیوست. در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. در تظاهرات سرنوشت‌ساز نهم

و دهم دی ماه مشهد با شجاعت فراوان، زنجیر بر گردن مجسمه شاه در میدان تقی آباد انداخت و آن را سرنگون کرد.

یک بار نیز در چهارراه استانداری به بالای تانک در حال سوختن رفت و تیربار آن را باز کرد، سپس با زحمت فراوان تیربار را به بیت مرحوم آیت‌ا... شیرازی برد و تحویل داد. در بیست سوم بهمن، مسلحانه وارد عمل شد و از فرار مزدوران رژیم جلوگیری کرد. پس از پیروزی انقلاب وی جزو بنیان‌گذاران گروه ضربت کمیته انقلاب اسلامی شد. مدتی هم در دادسرای انقلاب اسلامی شاغل بود. تمام فکر و ذکرش مبارزه با ضدانقلاب داخلی و خارجی بود.

با شروع جنگ در کردستان به همراه شهید محمد رستمی فرمانده وقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، راهی کردستان شد. بیش از یک ماه آن جا بود تا این که از طریق دادستان وقت انقلاب، سرپرستی گروه انتظامات به وی

محول گردید. در سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ تحمیلی مسؤولیت گروه حضرت رضا علیه السلام به وی واگذار شد که به اتفاق آقای نوروزی به گروه فدائیان اسلام در آبادان پیوستند و به همراه یازده تن دیگر در عملیات دفع دشمنان اسلام در منطقه ذوالفقاری شجاعت بسیار به خرج دادند. در همان عملیات دو تن از هم‌رزم‌های ایشان به نام‌های حسین نوروزی و علیرضا عبدالمهی به شهادت رسیدند و رضا نیز مجروح گردید. در سال ۱۳۶۰ از دادسرای انقلاب اسلامی به لشگر ۵ نصر سپاه پاسداران نقل مکان نمود. در لشگر مسؤول اعزام نیرو و مسؤول دفتر جنگ شد و مدتی هم در جبهه مدیر داخلی پادگان ۹۲ اهواز بود.

سال ۱۳۶۱ از پیشنهاد مادر استقبال کرد و خانم مریم تمیزی حورزاده را به عقد خود درآورد. سال ۱۳۶۳ اولین فرزندش حسن به دنیا آمد. در هنگام تولد فرزندش وی در جبهه مشغول خدمت بود.

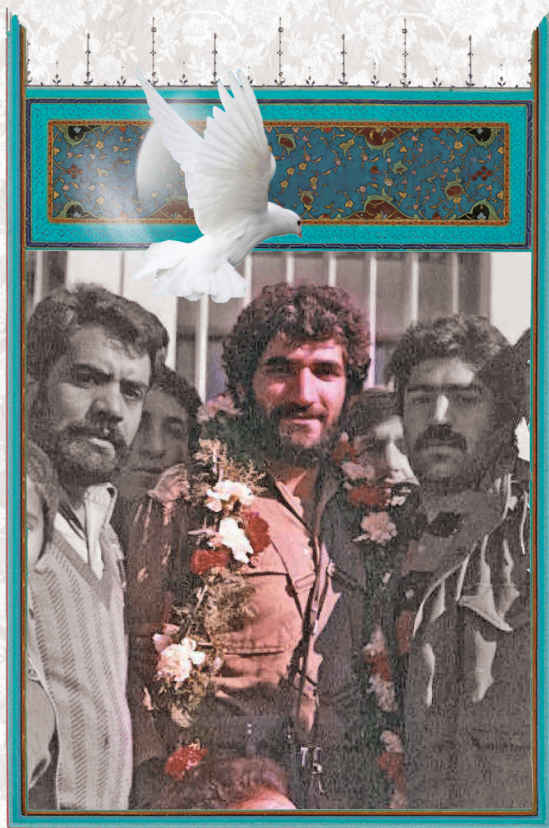
به پسرش علاقه زیادی داشت، درباره‌ی تربیت بچه‌ها بسیار سفارش می‌کرد. سال ۱۳۶۵ به مکه‌ی معظمه مشرف شد.

سرانجام هفدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۵ هنگام آزادسازی بخشی از خاک شلمچه، ترکشی به قلبش اصابت کرد و نام او در لیست شهدای عملیات کربلای پنج ثبت شد.

دومین فرزند رضا ۲۷ روز بعد از شهادتش دقیقاً چهاردهم اسفندماه همان سال به دنیا آمد. او را به سفارش پدرزها نام نهادند.

پیکر مطهر شهید رضا خضرای راد در بهشت ثامن الائمه واقع در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام دفن گردیده است.

رضا از کودکی به من و پدرش احترام می‌گذاشت. تکالیفش را به موقع انجام می‌داد. هرگز وقتش را به بطالت نمی‌گذراند. زمستان‌ها که کار کشاورزی کم بود در نفت کردن بخاری، نظافت خانه، خرید نان و تعمیر وسایل منزل به من کمک می‌کرد و همیشه قبل از انجام هر کاری، نظر من و پدرش را جویا می‌شد.



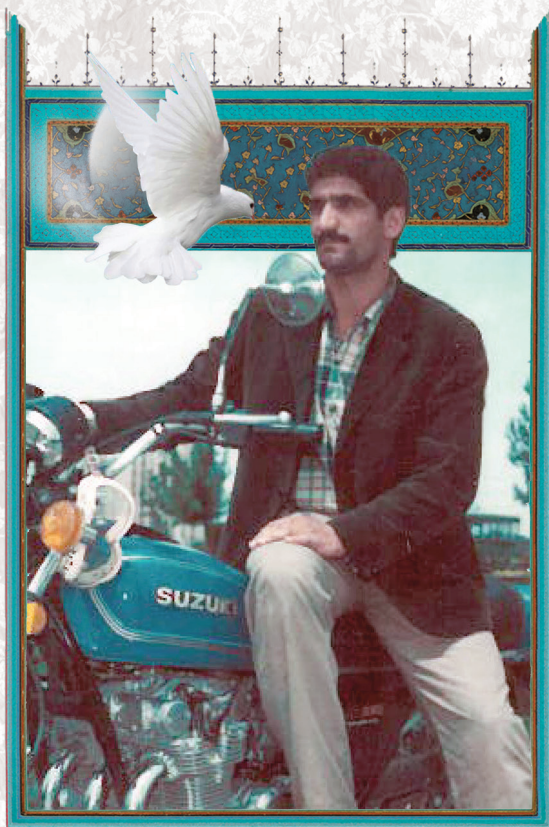
هیچ چیز بهتر از روادستی نیست

در گروه ضربت کمیته انقلاب اسلامی مشغول به کار بودم. در جریان کار با متهمی که محکوم به اعدام شده بود روبرو شدم.

متهم قبل از اجرای حکم، به سراغ برادرم رفته و با گریه و زاری گفته بود: "برادر تو دروغ گفته، از سر لجاجت، عناد و دشمنی که با من داشته به من تهمت زده است." خواهش کرده بود که حاج رضا جلوی اجرای حکم را بگیرد. برادرم نزد من آمد و گفت: "عیسی، فلان متهم این طور گفته است! گفته هایش صحت دارد؟ اگر قصوری کرده ای به من بگو! هیچ چیز بهتر

از روراستی نیست، بگذار اگر او بی‌گناه است، آزاد شود یا حکمش تخفیف یابد. "من با قاطعیت گفتم: "نه! من از او هیچ کینه‌ای ندارم، او به علت داشتن مقدار زیادی مواد دستگیر شده، جرمش در پرونده‌اش ثبت است، نمی‌تواند انکار کند."

حاج رضا ابتدا وضو گرفت، بعد مرا در آغوش گرفت، گریه کرد و حلایت طلبید و با همان چشمان گریان سراغ متهم رفت. به او گفت: "من از تو گذشتم. برادرم هم گذشت. امیدوارم خدا هم از تو بگذرد، که به جوان بی‌گناهی تهمت دروغ می‌بندی."



شهید رضا خضرای راد با این که روحیه‌ی بسیار لطیف و نرمی داشت کارش در دوران انقلاب و جنگ خیلی سخت بود. یادم می‌آید یک روز تعدادی قاچاقچی را گرفته بودند در آن زمان آقای خلخالی هم در مشهد حضور داشت. قرار بود حکم اعدام آن‌ها را صادر کند. من پیش شهید خضرای رفتم و جریان را از او پرسیدم. ایشان در حالی که گریه می‌کرد گفت: "این‌ها هم خودشان و هم یک جامعه را از بین می‌برند.!"

۱. کتاب یاران خراسانی، ویژه کاروان راهیان نور، نوشته علی رضا قربانی
ناشر: نشرستاره‌ها

به مکه رفته بودیم. رضا سیاست را مغایر با زیارت نمی دانست. حتی آن جا هم با خودش اعلامیه آورده بود. یک روز که با هم مشغول پخش اعلامیه های حضرت امام خمینی علیه السلام بودیم به ماشین پلیس رسیدیم، رضا خیلی شجاع و ترس بود. البته او متن اعلامیه ها را با دقت و زحمت انتخاب می کرد.

وقتی ماشین پلیس را دید با هیجان گفت: "سعید مؤافقی اعلامیه ها را داخل ماشین پلیس بیاندازیم؟! " من ترسو نبودم اما این کار واقعا خطرناک بود.

به رضا نگاه کردم و گفتم: "اگر دستگیر شویم

از ادامه‌ی حج محروم می‌شویم. او گفت: "جرات داشته باش!" صحبت‌کنان به ماشین پلیس نزدیک شدیم.

سریع اعلامیه‌ها را از شیشه باز اتومبیل روی صندلی پرت کردیم و با قدم‌های بلند دور شدیم. بعد از دقایقی افسر پلیس فهمید و دنبلمان کرد. ما دویدیم داخل یکی از کوچه‌ها. خوشبختانه در خانه‌ای باز بود آن جا پنهان شدیم تا خطر رفع شود.

مسافتی از اهواز تا بُستان را پیاده رفته بودیم. آن جا داخل مسجدی اطراق کردیم. قرار بود چند دسته‌ی دیگر به ما ملحق شوند تا گروهان ما به خط مقدم اعزام شود.

اولین باری بود که به جبهه می‌آمدم. ناگهان بین جمعیت حاج رضا را دیدم. با صدای بلند گفتم: "سلام دایی جان" حاج رضا از دیدن من بسیار خوشحال شد. چند بار محکم دستم را فشرد و احوال مادرم را پرسید بعد مرا به خاطر حضور در جبهه تحسین کرد و گفت: "محسن جان این جا باید مقاوم و صبور باشی."

محسن شاندیزی، خواهرزاده شهید



برای هرکاری داوطلب بود

حاج رضا همیشه در انجام دادن هرکاری داوطلب بود، بخصوص کارهایی که نیاز به توانایی جسمی بیشتری داشت چون بعضی‌ها توان انجام دادنش را نداشتند.

به رودخانه رسیدیم باید پیاده از رودخانه می‌گذشتیم. کنار رود با کوله‌هایی بر پشت و سلاح‌هایی بردوش ایستادیم، و به آبِ آهکی و سنگ‌های لغزنده بستر آن خیره شدیم. علاوه بر کوله و سلاح‌هایمان، ادوات و تجهیزات گروه هم باید حمل می‌شد.

نگاهی به بقیه بچه‌ها انداختم و دیدم آن‌ها هم ناامیدانه به رودخانه نگاه می‌کنند. برگشتم

تا به حاج رضا بگویم که عبور از رودخانه ممکن نیست که متوجه شدم حاج رضا با اعتماد به نفس بالا کفش‌هایش را در آورده، پاچه‌های شلوارش را بالا زده، تعدادی از وسایل را برداشت و آهسته و با وقار داخل آب قدم گذاشت. بقیه‌ی نیروها نیز هر کدام بسته‌ای برداشتند و از رودخانه گذشتیم.

هنوز یک ساعت به حرکت اتوبوس مانده بود. به حاج رضا گفتم: "برویم چایی بخوریم تا خستگی مان در بیاید." حاج رضا در حالی که به رستورانی در آن سوی خیابان اشاره می کرد گفت: "برویم" من برای تجدید وضو به سرویس بهداشتی رفتم و حاج رضا داخل رستوران شد.

بعد از مدتی کوتاه وارد رستوران شدم، دیدم چهره‌ی حاج رضا گرفته و درهم است پرسیدم: "چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟" گفتم: "به دورو برت نگاه کن!" کف زمین پر از آشغال بود. روی میز کثیف بود. حتی لیوان چایی هم چرک

و بد رنگ بود. گفتم: "بیا برگردیم." گفت: " برمی گردیم، ولی قبلش باید تذکری به صاحب این رستوران بدهم.

"گفتم: "نیازی نیست." اما او انگار نشنید. با قدم‌هایی محکم به بخش مدیریت رفت و داخل شد. بعد از دقایقی به همراه مدیر رستوران بیرون آمد. مدیر تا دم در حاج رضا را مشایعت کرد و ضمن تشکر، قول داد به تذکر او جامه عمل می پوشاند.



جسارت و شهامت

حاج رضا هرگز از زیر بار مسؤولیت شانه خالی نمی‌کرد. همیشه یک قدم از دیگران جلو بود. گفتار و عملش مغایرتی با هم نداشت. او حتی یک لحظه بیکار نبود. اغلب اوقات قبل از این که کاری به او محول شود، خودش به استقبال آن کار می‌رفت. با رفتارش به دیگران جرأت و جسارت می‌بخشید.

در کربلای ۵، دشمن برای بدست آوردن اسیرانش که از فرماندهان عراقی بودند برروی مواضع ما بسیار فشار می‌آورد. اوضاع خطرناکی بود و ما مدام زیر آتش تانک‌ها و تیربارهای دشمن بودیم. نمی‌دانستیم چکار کنیم؟ همه ترسیده بودیم. تا این که حاج‌رضا با شجاعت و شهامت بی‌نظیری که داشت از سنگ بیرون آمد و به دیگران روحیه داد.

سعید رئوف، دوست شهید

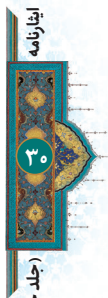
در یکی از عملیات‌ها من مجروح و بستری شدم. به همین علت تا مدتی از شرکت در عملیات شناسایی محروم شده بودم. از نظر خودم حالم خوب بود و می‌توانستم به جبهه بروم. خاز بابت عدم حضور در جبهه خیلی ناراحت بودم.

حاج رضا به دیدن من می‌آمد. حالم را می‌پرسید و مرا دلداری می‌داد. می‌گفت: "هرکاری که برای رضای خدا انجام دهیم با ارزش است. پیامبر فرمودند: خواب مؤمن عبادت است. اگر مؤمن هنگام خواب بسم الله الرحمن الرحیم بگوید فرشتگان تا صبح به تعداد نفس هایش برای او حسنه می‌نویسند."

سعید رئوف، دوست شهید

به من خبر دادند که آقا رضا در عملیات رمضان مجروح شده است. نمی دانستم که چه حالی دارد و چقدر جراحی او عمیق است؟ فقط سریع خود را به بیمارستان رساندم. هنگامی که به آن جا رسیدم بستگان و آشنایان زیادی آمده بودند. آقا رضا لبخند به لب داشت.

من با دیدن لبخند او تمام نگرانی ام به یک باره فروکش کرد. جلو رفتم و حالش را پرسیدم. در پاسخ من لبخندی زد و گفت: "خوبم، نگران نباش." بعد خطاب به جمع گفت: "به عیادت بسیجیان مجروح بروید. من کاری انجام نداده ام، آن ها این جا غریب اند و نیاز بیشتری به محبت دارند."

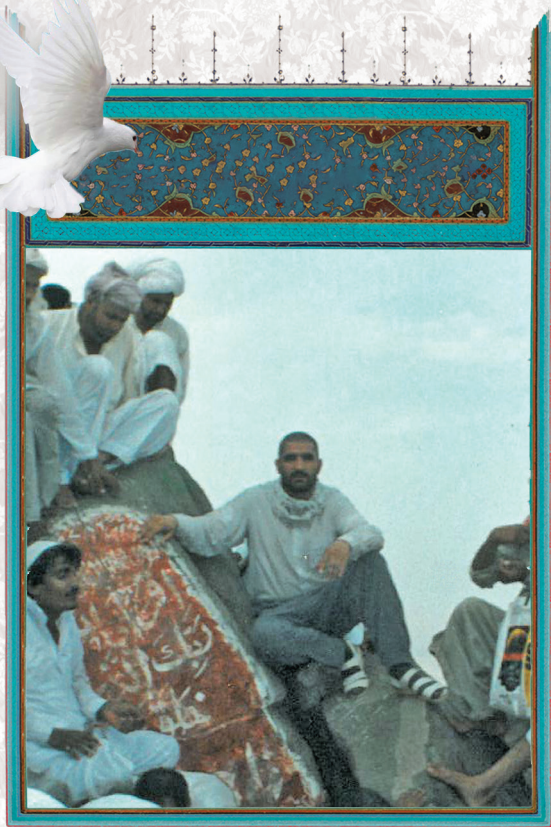


من و دایی‌ام شلمچه بودیم که خبر شهادت جلال را شنیدیم. چهارم دی ماه سال شصت و پنج بود.

جلال پسر دایی ابراهیم، من و برادرزاده دایی رضایم بود. نوزده سال بیشتر نداشت. در عملیات کربلای چهار شهید و پیکرش در همان منطقه باقی مانده بود. دایی رضا پس از شنیدن این خبر به منطقه‌ی عملیاتی رفت. شدت آتش دشمن بی‌سابقه بود و پیکر اکثر شهدا قابل انتقال به عقب نبود. انهدام وسیع قایق‌ها به دست دشمن، امکان انتقال نیرو به جلو را با مشکل مواجه کرده بود. ضمن آن‌که به دلیل آتش دشمن تردد نیروها به سختی امکان پذیر بود. با

این اوصاف حاج رضا رفت. اجساد شهدا را داخل
آب راه‌ها و نیزارها روی هم انباشته شده می‌بیند.
از بین نود شهید جلال را از روی مشخصاتی که
کف پوتین‌اش نوشته شده بود شناسایی کرده و
به پشت خط مقدم انتقال می‌دهد.
ایشان پس از پیدا شدن جسد با صدای بلند
و بسیار حزن آلود می‌گریست و خطاب به شهید
می‌گفت: "چرا تنها رفتی؟!"





روی تخت خوابیده و انتظار صدای آشنایی را می‌کشیدم که پرسد: "سرباز وظیفه عیسی خضرای را داخل این اتاق است؟"

برادرم رضا فقط دو سال از من بزرگ‌تر اما مثل یک پدر با من مهربان بود. حالا که مجروح و غریب در بیمارستان ۵۰۳ ارتش تهران بستری بودم، بیشتر از همیشه به محبتش نیاز داشتم. چشم‌هایم را بسته بودم و داشتم به او فکر می‌کردم که ناگهان کسی پیشانیم را بوسید. با شوق پلک‌هایم را باز کردم. رضا را دیدم که کنار تختم ایستاده است. دستش را گرفتم. در چشمان سیاه رنگش چنان مهری دیده می‌شد

که بلند شدم و نشستم. احساس کردم حالم بهبود یافته است. نفهمیدم کی آمده بود؟ چطور آمده بود؟ فقط می دانم آن قدر مهربان بود که با داشتن مشغله‌ی فراوان، رنج سفر را به جان خریده و از مشهد تا تهران برای دیدن من آمده بود.

گفتم: «رضا از دیدنت خوشحالم، اما راضی نبودم این همه راه را به خاطر من طی کنی»

لبه‌ی تخت نشست و با دقت به حرف‌های من گوش داد. بعد لبخندی زد و گفت: «همه‌ی رنج و خستگی راه با دیدن شما از بین رفت.»

اوایل زمستان منزل حاج رضا کنار بخاری نفتی نشسته بودیم.

از حسن پرسیدم: "عمو جون، خواهر می خواهی یا برادر؟" حسن پسر حاج رضا با کلماتی شکسته و شیرین صحبت می کرد.

مادرش باردار بود. حاج رضا با مهر و شفقت خاصی به حسن نگاه کرد و از من خواست شعری بخوانم.

من شعری از خانم زهره نارنجی خواندم. مضمون شعر وداع رزمنده‌ای با همسر و فرزندانش بود.

هنگامی که شعر به پایان رسید. حاج رضا حسن را بغل کرد سرش را روی سینه او گذاشت و گریست.

گویی به او الهام شده بود که به شهادت خواهد رسید و به این می‌اندیشید که دل کوچک حسن، چطور این همه غم را در خود جای دهد؟! با اندوهی عمیق گفت: "عیسی مطمئنم این آخرین دیدار من با همسر و فرزندم است و آخرین وداع."

عیسی خضرائی راد، برادر شهید

حدوداً یک ماه از آغاز عملیات کربلای پنج گذشته بود و در این مدت توانسته بودیم بخش وسیعی از خاک شلمچه را آزاد کنیم. تقریباً خط تثبیت شده بود.

من و حاج رضا با یک خودرو توپوتا به عقب برمی‌گشتیم. قصد داشتیم ماشین را جلوی تعمیرگاه بگذاریم و سری به خانواده‌هایمان بزنیم. در مسیر حاج رضا نظرش عوض شد گفت: "سعید نمی‌خواهم به مشهد برگردم، دوست دارم بمانم و بجنگم.

"هفدهم بهمن ماه بود هنوز به قرارگاه نرسیده

بودیم که ماشین پنچر شد. حاج رضا ماشین را نگره داشت و پیاده شد.

رفت بالای بار تا زاپاس را بیاورد و لاستیک را تعویض کنیم که صدای انفجاری آمد. یک گلوله توپ ۱۳۰ نزدیکی ما به زمین اصابت کرد و منفجر شد.

حاج رضا دستش را گذاشت روی پهلویش و سه بار گفت: "یا زهراً" و افتاد. سریع او را به اورژانس رساندم اما متأسفانه دیر شده بود.

همسر، ای شهید عزیز، دعایت آن باشد که خدایت می‌خواهد. من نیز همان باشم که در مسیر حرکت حق طلبانه‌ی امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ این قافله سالارانقلاب، شرمنده و لرزان نباشم و روز محشر در محفل شهدا و صالحان با قامتی استوار حضور یابم.

همسر شهیدم آن‌چه خدا می‌خواست همان شد و تو را که از بندگان خاصش بودی به سوی خود فرا خواند و به مقامی رسیدی که شایسته‌اش بودی، گورایت باد بهشت و رضوان الهی.

من نیز در این راه صبر می‌کنم و پیام رسان خونت خواهم بود و تو خود نیز می‌دانی که تنها چیزی که در هنگام رفتنت به جهاد از پروردگارم خواستم، صبر در این راه بود و خدایم آن‌را چه نیکو به من عطا فرمود.



خصلت‌ها

و آرزوها

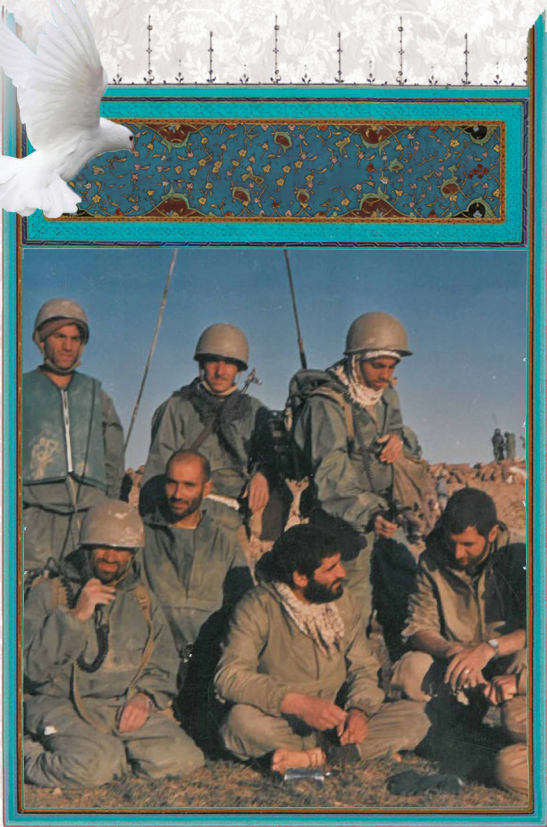
شهید خضرائی راد می‌گفتند: "بزرگترین آرزویم این است که خوشبختی و رفاه خانواده‌ام را تأمین کنم." تشریف به خانه کعبه نیز از دیگر آرزوهایشان بود.

همیشه برای اعتلای اسلام و گسترش حکومت حق در جهان و رفع مشکلات کشورهای مسلمان دعا می‌کردند.

تأکید زیادی به ادامه تحصیل من داشتند. به نماز اول وقت اهمیت بسیار می‌دادند. تا می‌توانستند به افراد مستمند و نیازمند کمک می‌کردند.

به کوه‌نوردی، شنا، سوارکاری، شکار و

ورزش‌های باستانی علاقه‌ی زیادی داشتند و اوقات فراغت خود را این‌گونه سپری می‌کردند. به ندرت مشکلات‌شان را برزبان می‌آوردند. اغلب سعی می‌کردند خودشان مشکلات‌شان را حل کنند بیشتر موارد به حرم حضرت رضا علیه السلام می‌رفتند و با حضرت درد دل می‌گفتند.



از یادداشت‌های شهید رضا خضرائی راد

فرزهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید

۴۵

رضا خضرائی راد

به! چه شکوهی، چه عظمتی؟! دلم هیجان و شعفی دیگر دارد. بالاخره دعاهایم کار خودش را کرد. باور نکردنی است.

چرا که در جوانی با روحیه و با نشاط به سراغش خواهیم رفت. چه خوش است خدایم را لبیک گفتن.

زیارت خانه کعبه

صبح برای رفتن به مدینه‌ی رسول‌الله عزیز و کریم در انتظار اتوبوس بودم. هوای دیدن و زیارت رسول‌الله مرا منقلب کرده بود.

معاونت کاروان با صدای بلندی فریاد زد: "مناره‌های مرقد رسول‌الله" دیگر دلی برایمان نمانده بود. در سر "ای جان" گفتیم و سپس به خانه رسول خدا و جد امام حسین علیه السلام شدیم. گنبد سبز جد سیدان چه زیبا و چه با شکوه بود! ابتدا نماز تحیت، سپس زیارت و نماز به نیابت از پدر، مادر، همسر، همه و همه خواندیم.

پس از به بهشت بقیع آن رفتیم، از نزدیک شکوه و عظمت مظلوم آن، آرامگاه جمعی از اهل بیت

و صحابه پیامبر اسلام، من جمله، مرقد خاکی فاطمه الزهرا، امام حسن مجتبی علیه السلام، امام زین العابدین علیه السلام، امام محمد باقر علیه السلام و امام جعفر صادق علیه السلام را مشاهده کردیم.

و روز دیگر نیز به خانه‌ی غم‌های زهرای اطهر، به بیت الاحزان رفتیم. سرزمینی از سنگلاخ‌های خشک و سوزان، بدون آب و علف، نقطه‌ای که انگار در دوران قدیم، گذر هیچ جنبنده‌ای به آن نمی‌رسیده است و زهرا درد دل رنجیده و غم و کینه‌اش را در آن با خدای خویش راز و نیاز کرده است.

فوج فوج کاروان‌ها به سراغش می‌روند و لیکن حکومت جبار اطرافش را ساختمان‌های مرتفع آمریکایی ساخته است. انگار مظلومیت زمینش گواه مظلومیت زهرا است همه‌گریان، روضه‌خوان‌ها بساطی دیگر دارند.

مسجد ابوبکر یا به قول آن‌ها سیدنا ابوبکر رضی الله عنه، مسجد عمر بن الخطاب و مسجد

بزرگ مرد تاریخ تبعید، مردی پُرخروش، ضد استثمار و استبداد، ابوذر غفاری که در آن به جماعت اهل سنت ایستادیم و نماز تحیت خواندیم.

چه با عظمت! چگونه بگویم؟ خدا شاهدش بود و بس، که ناله‌ها و خروش ابوذر را می‌شنیدم، که بانک می‌زد: "بخروشید بر علیه استعمارگران، به هم آیید، یا ایها المسلمون اتحدو اتحدو، ریشه ظلم را برچینید."



یک روز حاج رضا به همراه آقای سعید رئوف پیش من آمدند. آن روز منطقه آرام و حاج رضا سرحال بود. گفت: "امین من یک باغ شخصی دارم.

امروز می‌خواهم تو و سعید را ببرم باغم را ببینید به شرطی که به کسی چیزی نگوید." با تعجب پرسیدم: "باغ؟! کجا هست؟" مثل همیشه خندان بود. گفت: "زیر زمین!" با کنجکاوی و البته کمی تردید، دنبالش رفتیم.

آن موقع در شلمچه مقابل پتروشیمی عراق بودیم. حاج رضا ما را به مکانی برد که در گودی قرار داشت. به دره‌ی ژرفی که تشخیصش آسان

نبود. از سراشیبه تندی پایین رفتیم. رسیدیم به سنگری که قبلاً متعلق به عراقی‌ها بود و ظاهراً در عقب‌نشینی‌هایشان فرصت تخریش را پیدا نکرده بودند.

سنگری مستحکم که مثل دژی دور تا دورش را سیم خاردار کشیده بودند. به این سنگرها، سنگر کمین می‌گفتند. اطراف سنگر کانال‌هایی وجود داشت که در آن‌ها گل‌های بسیار زیبایی روییده بود. یک باغ واقعی بود.

سرسبز و رویایی. در آن منطقه‌ای که پوشش گیاهی را جنگ زیر و رو کرده بود و بیشتر به سرزمین لم‌یزرعی می‌مانست که جز انواع مین و سیم‌های خاردار و پوکه فشنگ چیزی نمی‌روید، وجود چنین جایی، شبیه فیلم‌های خیالی بود. گرچه همین تکه از زمین هم از آسیب جنگ بی‌نصیب نمانده بود.

اگر سیم خاردارهایش کنده شده بود، پارک قشنگی محسوب می‌شد. حاج رضا گفت: "باغ

من این است. این جا را خودم کشف کرده‌ام!"
با این که بچه‌های تخریب از راه کانال‌ها وارد
شده بودند و مین‌های اطراف سیم‌های خاردار را
خنثی کرده بودند.

گفتم: "حاج رضا تنهایی به این جا نیا، اگر
خدای نکرده بلایی سرت بیاید هیچ کس نمی
فهمد." حاج رضا گفت: "خصوصیت باغ همین
است که مخفی باشد. فقط به شما دو نفر
گفته‌ام کس دیگری خبر ندارد."

از آن پس گاهی شب‌هایی که آرام بود، سه
نفری برای تفریح به باغ می‌رفتیم. با خودمان
خوراکی می‌بردیم و داخل سنگر مجهزی که
حکم قصر را داشت، می‌خوردیم.

علی رضا امین زادگان، هم‌رزم شهید



خدمت نه عنوان و سمیت

سال ۶۰ در دادسرای انقلاب با رضا آشنا شدم. رضا یک نیروی مخلص، فداکار، خاکی و صاف و ساده بود. شیوهی عملش طوری بود که اگر هر کاری به او محول می‌شد، نه نمی‌گفت و به نحو احسن انجام می‌داد. اگر می‌گفتی راننده‌ی ماشین، آبدارچی یا فرمانده باش، قبول می‌کرد. امرپذیر بود. همیشه برای انجام کار، پیش قدم می‌شد. برایش خدمت مهم بود نه عنوان و سمت. عاشق امام خمینی علیه السلام و مدام قربان صدقه‌ی امام می‌رفت. قد بلند و تنومند بود و از پس کارهای سخت به خوبی برمی‌آمد. رضا هر لحظه در جهت رشد و کمال گام برمی‌داشت. هنگامی که به نهایت کمال رسید، آن گاه شهادت نصیبش شد.

علی‌رضا امین زادگان، هم‌رزم شهید

خدمت‌مندی نگردم که...

سال ۶۵ با شهید حاج ابراهیم شریفی و آقای سعید رئوف به مکه معظمه مشرف شدند و سه ماه به جبهه نیامدند.

در این مدت حقوق هم نگرفتند. هنگامی که علت این کار را سوال کردیم، گفت: "برادر من خدمتی نکرده‌ام که حقوقی دریافت کنم! بگذار به صندوق تعاون واریز شود."

دعا برای پیروزی رزمندگان اسلام

علاقه خاصی به قرائت قرآن داشت و به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد. در هیچ شرایطی روزه را ترک نمی‌کرد. برای افراد مسن احترام بیشتری قایل بود. در مشکلات به حضرت زهرا متوسل می‌شد. بارها می‌گفت: "تا کنون سابقه نداشته چیزی از ایشان بخواهم و به من ندهند."

قبل از عملیات کربلای ۴ با حاج رضا به حرم امام رضا علیه السلام رفتیم. چهره‌ی ایشان حالت خاصی داشت. تضرعش به نحوی بود که گویی از شهادتشان با خبر بود. در آن حال فقط برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کرد.

محسن شاندبیزی، خواهرزاده شهید

تقریباً در کلیه‌ی عملیات‌های سپاه شرکت می‌کرد. هرگز با من که برادرش بودم از موقعیت شغلی‌اش سخن نمی‌گفت.

با این‌که می‌دانستم، اما در جوابم که می‌پرسیدم: "شما چه مسئولیتی دارید؟" می‌گفت: "سمتی ندارم، من خادم بسیجیان هستم."

اولین عملیات نظامی

حاج رضا از آغاز جنگ در جبهه حضور داشت. زمستان ۵۹ در اولین عملیات نظامی به نام ضربت ذولفقار مجروح شده بود.

بچه‌های گردان در ارتفاعات میمک محاصره شده بودند. کسی نمی‌توانسته کمکش کند تا به عقب برگردد.

حاج رضا با استعانت از خداوند و رشادتی که داشت با همان پای شکسته و مجروح کیلومترها روی برف و یخ خودش را روی زمین کشانده بود تا بتوانسته بود از محاصره خارج شود.

در همه جا بود و هیچ کجا نبود. زمانی که گمان می‌کردیم او در جنوب است رد پاهایش در قرارگاه‌های غرب دیده می‌شد و زمانی که انتظار داشتیم در غرب باشد در جبهه‌های جنوب زیارتش می‌کردیم.

هنگام عملیات والفجر ۴ در پنجویں راهنمای من شده بود. با حرارت عجیبی از فتوحات لشکر اسلام سخن می‌راند.

زمانی که مبهوت فتوحات ظفرمندان اسلام می‌شدم از خداوند از امدادهای غیبی برایم سخن می‌گفت.

زاهد شب‌زنده‌دار شب بود و شیر غرنده روز.

به خدا قسم وصف رشادتهای رضا را باید از کوه‌های سر به فلک کشیده کانی مانگا، دشت‌های سوخته، ارتفاعات بلند میمک، نخل‌های سوخته خرمشهر، آبادان، هویزه، سوسنگرد، بستان، جنگل‌های انبوه ایلام غرب و رودخانه‌های خروشان‌ی همچون اروند رود در جنوب و شیلر در شمال سوال کرد.

چند روزی بود که مریم را آورده بودم خانه خودمان. ماه‌های آخر بارداریش را می‌گذراند و نیاز به مراقبت بیشتری داشت. اما آن روز از صبح حال خوبی نداشت. مدام دستش را به کمرش می‌گرفت و دور اتاق راه می‌رفت.

گفتم: "مریم این قدر راه نرو، بشین یک کم استراحت کن" مریم با بغض گفت: "نمی‌تونم مادر دلم شور می‌زند" هنوز شهدای عملیات کربلای چهار را تشییع می‌کردیم که عملیات کربلای پنج کلید خورده بود و حاج رضا در منطقه عملیاتی بود.

به همین خاطر مریم آرام و قرار نداشت.

نشاندمش، یک دم نوش گل گاوزبان به دستش دادم که تلفن زنگ خورد.

مریم با نگاهی که هزاران سوال در آن موج می زد به سوی من آمد. من گوشی را برداشتم یکی از برادران حزب الله بود، گوشی به دستم بود و نگاهم روی مریم ثابت مانده بود که اشک می ریخت. انگار او هم صدایی که می گفت: "قصد داریم مراسم تشیع حاج رضا خضرائی راد را به نحو احسن برگزار کنیم." را می شنید. گوشی از دستم افتاد.

مریم خود را به سختی به تلفن رساند و مکالمه را ادامه داد. نفهمیدم چی گفت؟ چی شنید؟ فقط بعد از تمام شدن حرف هایش وضو گرفت و به نماز ایستاد.

حاج رضا فرد مخلص و فداکاری بود. من فرزند
 پسر نداشتم و او را جای پسر خود می دانستم.
 یادم است قبل هر کار با من مشورت می کرد و
 نظر من را می پرسید.

او شیفته خدمت به مردم بود. روزی که برای
 تشیع ایشان رفته بودیم چهره ایشان گلگون و
 نورانی بود انگار که به خواسته خود رسیده باشد.

هدیه‌ای از طرف خدا

امروز آقارضا را به خاک سپردیم و من همان طور که او گفته بود محکم و استوار بودم، فقط اشک‌هایم بود که روی گونه‌ام می‌ریخت و نمی‌توانستم جلوی آن‌ها را بگیرم.

رفتم به چند سال پیش، همان روز که با لباس مبارک سپاه به همراه خانواده خود به خواستگاری من آمدند، خودش را یک پاسدار معرفی کرد. صداقت در گفتار و بزرگ‌منشی در رفتار ایشان باعث شد جواب مثبت بدهم. با شور و شوق زندگی‌یمان را آغاز کردیم و روزهای شیرینی را تجربه نمودیم. او هر بار که از جبهه می‌آمد از خوبی‌ها، فداکاری‌ها و ایثار هم‌رزم‌هایش

می‌گفت. موقع تولد حسن نبود، انتظار نداشتم برای تولد دومین فرزندمان هم باشد. گفته بود اگر دختر بود اسمش را زهرا بگذار.

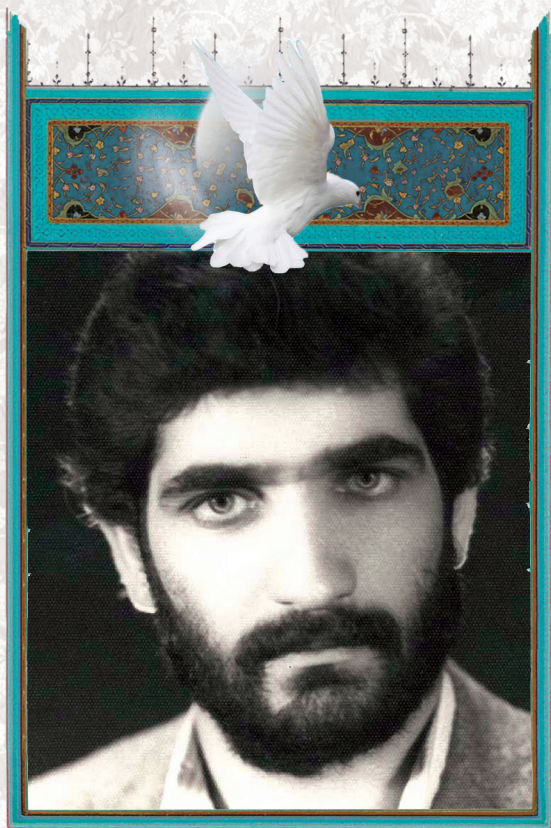
نام حسن را خودش انتخاب کرده بود و او را بسیار دوست داشت اما موقعیت کشور و انقلاب ایجاب می‌کرد که حضورش در جبهه‌ها پررنگ‌تر باشد. من از رفتنش شکایتی نداشتم، از همان ابتدا خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم. شهادت او هدیه‌ای از طرف خدا و پاداش زحمات ایشان برای دفاع از مقدسات اسلام بوده است.

حاج رضا هر وقت از جبهه یا سفر برمی گشت قبل از هر کس به دیدن من می آمد. به من خیلی احترام می گذاشت. بعضی شب ها کنارم می نشست و صحبت می کرد. هیچ کس نمی تواند جای خالی او را برایم پُر کند حتی پسرش حسن.

حسن وقتی از پدرش صحبت می کنیم به گوشه ای می رود و گریه می کند. گاهی هم به طرف قاب عکس امام خمینی ره که بالای سردر پذیرایی نصب شده است اشاره می کند و می گوید: "امام پدر همه مردم است."

یک شب حاج رضا را خواب دیدم. در عالم خواب پرسیدم: "شما که شهید شدی! چگونه آمدی پیش من؟" لبخندی زد گفت: "دلَم تنگ شده بود مادر، آمدم دستت را ببوسم."

هاجرتمیزی حورزاده، مادر همسر شهید



توصیه‌های

شهید

وصیت نامه این شهید هرگز بدست نیامد. اما ایشان همیشه توصیه می‌کردند: "در برابر مشکلات صبرپیشه کنید، با والدین خود با مهر، محبت و احترام رفتار کنید، ایام فراغت خود را با تفریحات سالم و ورزش سپری کنید." به خواهرهایشان در حفظ حجاب بسیار سفارش کرده‌اند و همین‌طور تأکید خاصی برای مطالعه داشته‌اند.

درباره جنگ گفته‌اند: "جنگ ما باید تا پایان تمام ترفندهای استکبار ادامه یابد، جنگ ما ناخواسته و تحمیلی بوده و ما باید دشمن را تا خانه خودش دنبال و سرکوب نماییم و انشاء... این جنگ ما را به کربلا و قدس خواهد رساند."

ای مردم به خدا قسم اگر دست از حمایت این رهبری و انقلاب بردارید در قیامت شرمنده مولا حسین علیه السلام خواهید شد.